

حافظ، آن قطره محال اندیش

محمود دولت آبادی

حافظ! شخص باید دیوانه باشد تا خود را با تو برابر ببیند. «گوته، دیوان شرقی»

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

چنین است جهان بینی حافظ:

آفرینش در عشق، از عشق و برای عشق، روشن شدن، بر افروختن هستی در شکفتن نخستین، «فرشته عشق نداند که چیست». پس، آدم موضوعیت عشق آمد و آن درخشش جاودانه در «آدم» گرفت و آدم به صورت آفریدگار خود، «بار امانت» را به وجدان برگرفت. اندوه و دغدغه ازلی - ابدی؛ هستن و شدن در مسیر ناممکن کمال. حقیقت، گذر از آزمونی صعب برای رسیدن به اصل «همه» «او» شدن. در نظر حافظ «عقل» برای درک هستی؛ ظرف خردینه‌ای است، زیرا حرکت و جنبش هستی به «عشق» است و هم با عشق و اشراق می‌توان در آن حضور داشت و «هست» بود.

گوته با معیار غزل حافظ، برای شعر چهار اصل قائل می‌شود: عشق، می‌گلگون، پیروزی امید، مبارزه با زشتی. با ترکیب و تناسبی چنان موزون که چون کلام حافظ دلنشین باشد و جاودان بماند. باید گفت، درکی چنین عمیق از حافظ به واسطه‌ی زبان دوم، شگفت‌آور و تحسین‌برانگیز است، اما من هم چنان تردید دارم که یک خواننده‌ی عادی بتواند حافظ را جز در زبان فارسی، آن هم به تدریج و در مسیر عمر عمیقاً درک کند، زیرا جان هیچ انسانی را گنجایش پیوسته‌ی این همه انباشت

معانی، کشف زیبایی و نازکای حکمت نیست. پس غزل حافظ را بهتر است هم چنان خواند که سروده شده است؛ به تدریج و در مسیر بیش از نیم قرن، بارها خواندن حافظ اگر به نیاز خواننده شود، هرگز حس تکرار در انسان ایجاد نمی‌کند که در هر بار خوانش نکته‌ی تازه‌ای به دست توان آورد.

باری ... خواجه حافظ، حافظ قرآن کریم با قرائت در چهارده روایت، شمس‌الدین محمد، آن که خود را قطره‌ای در هستی می‌شمرد تا در ناممکن‌های آن بیان‌دیشد، در قرن هشتم هجری شمسی در شیراز بزاد، هم در آن قرن فرمان یافت. هفتاد سال به دنیا عمر کرد و کمتر از پانصد غزل از خود به یادگار گذاشت که نخستین بار ۳۵ سال بعد از درگذشت خواجه، گردآوری و در یک دفتر (دیوان) کرد.

در عصر حافظ، دو بار کتاب‌شویان و کتاب‌سوزان در شیراز به نمایش گذاشته شد، به بهانه‌ی خواننده شدن کتب فلسفی. یک بار در حکومت امیر مبارزالدین و یک بار در حکومت پسر و جانشین او شاه شجاع که هر دو امیر خراج‌گزار ایلخانان مغول بودند و هم یوغ بیعت با ته مانده‌ی خلفای عباسی (در مصر) را برگردن داشتند. امیر مبارز که نه خیلی دیر به دست پسرش کور شد، چنان در تعصب و ریا عرصه را بر مردم تنگ کرده بود که به او لقب «محتسب» داده بودند و زندگی پنهان «شیوه رندان بلاکش» شده بود. او تدریس فلسفه را در مدارس ممنوع کرده بود. مفتی‌ها و شیوخ خانقاه را بر کشیده، دانشوران آزاده را منزوی کرده، از بزرگ صوفیان ملاکی کلان ساخته بود و بزرگ‌ترین امام شهر (چنان که نوشته‌اند) از زاویه خود بیرون نمی‌آمد، مگر جمعه‌ها برای نماز جماعت و شبانه‌روز دهان روزه، هزار رکعت نماز می‌گزارد. کرسی قضاوت از طریق مزایده دست به دست می‌شد و ... «قاضی را هیچ آفریده پیش نخواند ... و هر که، برابر و در روی قاضی سخنان سخت گوید و جواب دهد و حرمت او کم کند، فرمود: «شحنه‌ی ولایت او را سزا دهد!»

«با تزویر و تلبیس و مکر و حرام‌خوارگی و ظلم و بهتان ... گواهی به دروغ ... حیل و فساد در میان خلق و بی‌شرمی و اخذ رشوت!» خصیصه‌ی اخلاق اشراف روزگار بود و مردمان ضمن تحمل جباریت حکام، از بیم اطراق پیوسته‌ی ایلچیان مغول، خانه نو نمی‌کردند و در خانه‌های رو به ویرانی خود، مرده دفن می‌کردند، شاید ایلچیان از نفس برمند و وارد نشوند که وارد می‌شدند و می‌طلبیدند، آذوقه، علوفه، سفره، شراب و شاهد هم!

مقام پیران و عبادتگاه پاکان؛ چنین بود لقب شهر شیراز، و امیر مبارز به تقلید خلفا، جمعه‌ها پیاده به نماز جماعت می‌رفت.

من در جوانی تاریخ سرزمین خود را خواندم و چنان دل‌زده و افسرده شدم که یک سره خود را غرق کردم در وجد و اندوه ادبیات، زیرا از تمام تاریخ بوی جنایت بلند بود و صدای چکاچاک جهل با جهل و فرو ریزش شأن و ارزش آدمی در انهدام اندیشه و زیبایی آزادی.

اما... چنان چه از «دیوان شرقی» بر می‌آید، گوته فرزانه شیفته و افسونی کمال زیبایی معانی و بیان در غزل حافظ می‌شود و از همان چشم‌انداز هم به زیبایی‌های خیال‌انگیز شرق می‌رسد و از برکت چنین درکی به ضرورت و نیاز نزدیکی فرهنگی شرق با غرب پی می‌برد و حافظ روشن‌ترین دریچه و خجسته‌ترین انگیزه‌ی این آشنایی است، زیرا حافظ نه فقط میراث‌دار سعدی، که وارث کمال یافته زبان پارسی دری است. زبانی که با رودکی شکفته شد، در حکیم فردوسی به ظرفیت‌های حماسی خود دست یافت و در نظامی به امکان غنایی‌اش، و این زبان که در بیان موجز عارفانه به زلالی ناب رسیده بود، در مولوی گداخته و در سعدی پرداخته شد و اکنون حافظ قله‌ی برین زبانی بود که در ذات خود سواد ارزش‌های لگدمال شده‌ی یک قوم قدیمی را پاس می‌داشت؛ با هر غزل، هر بیت و هر واژه که او همواره کامل‌ترین تراش الماس آن را در نگین «انگشتر سلیمانی» خود می‌نشانند.

حافظ دانش مدرسی را آموخته، «درس سحر در ره میخانه نهاده بود» و «شیوه رسدی» در پیش گرفته، زبان و شعر عرب را می‌دانسته و می‌شناخته و موسیقی و آواز را هم، اما دانش او منحصر به معارف و ادبیات بعد از اسلام نمی‌ماند. چنان چه درون مایه‌های عهد عتیق و عهد جدید نشانه‌هایی از مهرپرستی، مانویت، آیین زرتشتی و نیز اسطوره و تاریخ و نجوم و مایه‌هایی از دانش فلسفی یونان... در غزل حافظ بازتاب هنرمندانه می‌یابد. می و معشوق و ساقی و شاهد و طرب و یار و جانان و مغ و مغان و رند و پیر و سالک در مجموعه شیخ و زاهد و صوفی و شجنه و محتسب و غیره با عملکردی مغایر شخصیت‌های نمادین در غزل حافظ‌اند.

خورشید، نور، روشنایی، مهتاب. سحر، سپیده، طلوع و طلعت مفاهیم و نمادهای ازلی حافظ‌اند که همواره در مقابله و تعارض با تاریکی، ظلمت، نومیدی، ریاکاری، بدعهدی و غدر زمانه قرار می‌گیرند... و بوی خوش؛ زبان خواجه معطر است آغوش مال در گل و بهار و نسیم و به یک رنگ مهتاب و می ارغوان که یک جا نثار دوست می‌شود، معشوق یا معبود:

رواق منظر چشم من آشیانه توس کرم نما و فرود آ که خانه، خانه توس
 غزل حافظ در لحظاتی به خیال خوش گذشته باز می‌گردد، به «شهر یاران» و «شهر» - «یاران» در
 «جام جهان نما»ی خسروانه‌ای که دیگر نیست؛ اما بیش از آن حضور گذشته در غزل حافظ، هم چون
 وجدان یار، یار گمشده جمعی ما و بازتاب کلیت و کلیات روحی یک قوم است هم چون امری
 اجتناب‌ناپذیر.

به لحاظ ریخت‌شناسی هنری نیز، حافظ بازتابنده‌ی جوهر جغرافیایی، محیطی و روحیه‌ی نهفته
 در طبیعت معماری قدیم ایران نیز هست؛ چنان چه به لحاظ شخصیتی - شخصیت‌شناسی، او تجسم
 واقعیت محض انسان فرهیخته ایرانی است و کاملاً یگانه با روحیه‌ی جغرافیایی - اقلیمی ایران، یعنی
 آن منش «جهانی» استبداد آزمود که در انعطاف‌پذیری و کمانگی معنا می‌پذیرد و لقب «رند» از او پدید
 می‌آید. با چنین دریافتی است که لحن، بیان و حتی واژگان حافظ را هلالی، کمانی، موج و سپرنده
 (سپری‌شونده) می‌توان دید. مثل امواج رمل، مثل گرده ماهی‌های موج شن و مثل قرینه‌سازی‌ها در تاق
 و دربندها و این تاق و هشتی و درگاه و دالان و رف و دریچه و تاقچه، آن اندرونی و بیرونی و
 قوس‌ها در بام‌های گنبدی - گهواره‌ای آن سقف و ایوان کنگره و عرش و پستو - پله‌ها و فضاهاى تو
 در تو که به ابهام می‌انجامد و خصیصه‌ای روانی - اعتقادی را باز می‌تاباند (خصیصه‌ای پنهان‌پوش و
 درون‌گرا). چرا نباید بازتاب ناب و درخشان خود را در غزل بیابد، معنی در ضرب و مکث‌های فواصل
 هر جمله؟ «گل در بر و می در کف و معشوق به کام است!»

بی‌گمان خواننده‌ی عادی کنجکاو «از کجا آمد؟» کلام خواجه نیست؛ چون جمیع یادهای قومی و
 ناپیدای حافظ را در وجدان جمعی خود دارد. همین است اگر انسان ایرانی خود را هم بیوند حس
 می‌کند یا هم‌زبان خود حافظ که توانسته است، مجموعه‌ی تعارضات تاریخی - آیینی یک مردم را در
 اعتدال و با مراعات، به وحدت و آشتی بکشاند و خود بی‌قرار و بی‌آرام در حد فاصل سخیف‌ترین
 روزمرگی‌ها تا دورترین مفاهیم آرمانی تا رسیدن به «آن گرد نگو نساں فیروزه‌ای» بسا نظم هماهنگ
 موسیقایی هستی، در شدن و شدن باشد چنان که گویی آن رند «قرعه بر هم زده» از خم باریک کوی
 کاهگی پا برون می‌کشد تا رها شود در مدار هستی، تا در آغاز که «عشق پیدا شد و آتش به همه عالم
 زد».

باری ... حافظ را به محکمه‌ی تفتیش عقاید هم بردند از «بخل»، اما به بهانه شک و در آن گیر و دار، زنان خانه همه‌ی دست نوشته‌های او را شستند و پاره کردند. خواری عشق، آری خواری شماری عشق؛

«جای آن است که خون موج زند در دل لعل ز این تغابن که خزف می‌شکند بازارش»
 بسیار اندیشیده‌ام به این که آیا چه مفهومی در ذهنیات و روحیات انسانی وجود دارد که حافظ به آن پرداخته باشد؟ و کدام واژه هست که در بجاترین جای خود، در زبان حافظ نیامده باشد؟ و کدام سؤال درونی انسانی هست که حافظ به آن نیندیشیده باشد؟
 نمی‌توان گفت، بی‌تحول باقی ماندن زبان فارسی باعث استقبال خاص و عام از حافظ بوده است. نه، زبان فارسی بی‌تغییر هم نمانده است و به خصوص باید توجه داشت که خواندن حافظ، هیچ آسان نیست اما رمز زبان حافظ این است که دست رد بر سینه‌ی هیچ نیازمندی نمی‌زند. همگان محرم ذهن و زبان خواه‌اند. پس هر انسانی با ظرف خود از «بحری» که اوست، آب می‌تواند بردارد. مردم از هر بابی و درباری هر مشکلی با حافظ مشورت می‌کنند، در عشق و در اندوه و در شکست و درماندگی، در شوریدگی و انکار در ایمان و امید و در دام و در رهایی و در باور ما ایرانیان حافظ لسان‌الغیب خوانده می‌شود. زبانی که بی‌پاسخات رها نمی‌کند. حافظ انباشت معانی همواره بدیع است و خود نیز بدان اشارت‌ها دارد. چنین لقبی به حافظ دادن هم نشانه‌ی حس و درک راز وارگی زبان و بیان حافظ است. از جان وجدان جمعی ما آن رمز و رازها که در ساختار و در معنا، فورانی و دورانی است، چرخنده و گریزنده. همه سویه، واحد و متکثر - مثل کاینات و در همه حال امیدبخش از اعماق نو میدی‌ها.

از سوی دیگر، حافظ نماد گنج‌های جان فرهیخته‌ی انسان ایرانی است در گذر از آزمون‌هایی سخت با ظرافت‌های انعطاف‌پذیر مینیاتوری در تحمل و تأمل، در نگاه سپنجی خیامی به دنیا در باریک‌بینی و انعطاف و تساهل در قناعت و بلندنظری و بلند همتی و در بی‌اعتنایی به دنیا و دیانت‌های دنیایی دیگر ... و آشکارترین علت گرایش به حافظ شباهت بسیار نزدیک شرایط روزگار حافظ است، با شرایط بعد از او تا بعد و بعد و بعدتر ... که ای بسا سخیف‌تر و شنیع‌تر شده است؛ چندان که در تالاب قرون بعد از عصر حافظ، حتی نیلوفری هم نروید از آن که ظلمت چیره‌تر شد. به این سبب حافظ تارک غزل پارسی و هم پایان شکوهمند آن شمرده می‌شود. بعد از حافظ ذلت و انحطاط

و زوال چنان عمق و گستره‌ای می‌یابد که گمان توان برد، خواندن حافظ هم امری آسان نبوده باشد. پس ظرافت طبع انسان ایرانی، انسانی که در هر مقطع و دوره‌ای به درون خود واپس رانده می‌شود، چگونه می‌تواند از حافظ، هم‌دل و هم‌زبان خود فاصله بگیرد.

باری... نبوغ حافظ آن قطره‌ی محال‌اندیش، غزل حافظ است در خلاصه‌ترین وجه بیان و غنای معنا، اما معجزه حافظ. به گمان من، زیستن اوست در ورطه‌های عشق و ملاک ایستادن و در نیافتن - خمیدن گندم‌وار و باز ایستادن و نشکستن تا سهمی از آن بار امانت را که بر عهده گرفته بود، به منزل برساند و - انصاف را - به منزل هم رسانید، از آن که:

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند